

شماره تلفن اشتباهی

سعید کوهستان نجفی
مدیریت درمان استان البرز

توجهی به سؤال من نداشت. بالاخره در میان صحبت‌هایش گفت: «مگر آنجا سازمان تبلیغات اسلامی هستگرد نیست؟» در همان لحظه همه چیز برایم روشن شد.

با آرامش برایش توضیح دادم که اینجا بیمارستان هستگرد است و شماره را اشتباه گرفته است. زن با تعجب عذرخواهی کرد و تماس تمام شد.

کنجکاو شده بودم. بلافاصله سراغ یکی از همکاران قدیمی رفتم که قبلاً مسئول دفتر بود. از او پرسیدم: «این داستان استخاره و حاج آقا چیست؟ امروز چند نفر تماس گرفته‌اند.»

او خندید و گفت: «شماره تلفن بیمارستان ۴۴۲۲۹۰۱۰ است و شماره سازمان تبلیغات اسلامی هستگرد ۴۴۲۲۱۰۹۰. چون این دو شماره خیلی شبیه هم هستند، مردم گاهی اشتباه می‌گیرند و به جای آنجا به بیمارستان زنگ می‌زنند.»

بعد با خنده ادامه داد: «چند بار هم پیش آمده که مردم اصرار داشته‌اند استخاره بگیرند. ما هم اول جدی نمی‌گرفتیم، اما بعد دیدیم واقعاً گرفتارند و دلشان می‌خواهد کسی راهنمایی‌شان کند. چند بار هم برایشان قرآن باز کردیم.»

از آن به بعد، وقتی چنین تماس‌هایی می‌رسید، دیگر با تعجب برخورد نمی‌کردم. گاهی برای کسی استخاره می‌گرفتم. نه با ادعای خاصی و نه با ژست عالم بودن؛ فقط با نیت خیر و با همان قرآن کوچکی که همیشه در کشوی میز دفتر داشتم.

بعضی وقت‌ها فقط نتیجه استخاره را می‌گفتم. بعضی وقت‌ها هم بیشتر گوش می‌دادم. مردم از نگرانی‌ها و تصمیم‌های سخت زندگی‌شان حرف می‌زدند و من در پایان فقط می‌گفتم: «خدا بزرگ است، ان شاءالله خیر می‌شود.»

حالا که سال‌ها از آن روزها گذشته است، هر وقت به آن تماس‌های اشتباهی فکر می‌کنم، لبخندی روی صورتم می‌نشیند. گاهی یک اشتباه ساده در شماره تلفن می‌تواند دری به روی یک گفت‌وگوی انسانی باز کند؛ لحظه‌ای کوتاه که شاید هیچ‌کدام از ما برنام‌اش را نداشتیم، اما انگار تقدیر آن را تدارک دیده بود.

حدود هفده سال پیش در بیمارستان هستگرد مشغول به کار بودم. روزهای کاری ماریتمی تقریباً ثابت داشت؛ تلفن‌هایی که مدام زنگ می‌خوردند، رفت‌وآمد پرستارها در راهروها، و بوی همیشگی الکل و دارو که در فضای بیمارستان جریان داشت. زندگی اداری در همان مسیر تکراری پیش می‌رفت و هر روز شبیه روز قبل بود.

آن زمان در دفتر بیمارستان کار می‌کردم و هم‌زمان مسئولیت پایگاه بسیج بیمارستان را هم بر عهده داشتم. همین دو عنوان کافی بود تا بعضی از همکاران با شیطننت و لبخند مرا «حاجی» یا «حاج آقا» صدا بزنند. اوایل از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آمد، اما کم‌کم به آن عادت کردم. حتی گاهی خودم هم با لبخند جوابشان را می‌دادم و فضای شوخی ادامه پیدا می‌کرد.

یک روز در دفتر نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم. صدایی از آن طرف خط گفت: «سلام حاج آقا- یک استخاره برای من می‌گیرید؟»

من که تصور می‌کردم یکی از همکاران است و می‌خواهد سرب‌سرم بگذارد، با همان لحن شوخی جواب دادم: «استخاره گرفتیم، خوب در آمد.»

تماس خیلی زود تمام شد و من هم زیاد به آن فکر نکردم. تصورم این بود که باز یکی از همان شوخی‌های همکاران است. اما این ماجرا یکی دو بار دیگر هم تکرار شد. باز تلفن زنگ می‌خورد و کسی از آن طرف خط با احترام می‌گفت: «حاج آقا، اگر ممکن است یک استخاره بگیرید.»

من هم با همان فضای شوخی بیمارستانی جواب کوتاهی می‌دادم و تماس را تمام می‌کردم. هنوز مطمئن بودم پشت این تماس‌ها یکی از همکاران ایستاده و دارد با خنده به واکنش من فکر می‌کند.

تا اینکه یک بعدازظهر تلفن دوباره زنگ خورد. این بار صدای خانمی از آن طرف خط آمد. صدایش آرام بود اما نگرانی در آن موج می‌زد.

گفت: «سلام حاج آقا- ببخشید مزاحم شدم- دخترم مشکلی پیدا کرده و خیلی نگرانم. می‌شود برایمان یک استخاره بگیرید؟»

این بار لحن تماس فرق داشت. نه نشانی از شوخی بود و نه صدایی از خنده پنهان. زن با اضطراب از وضعیت دخترش حرف می‌زد و به نظر می‌رسید واقعاً به دنبال راهنمایی است.

من کمی گیج شده بودم. چند بار پرسیدم: «ببخشید، شما کجا تماس گرفته‌اید؟»

اما او همچنان درباره مشکل دخترش صحبت می‌کرد و ظاهراً



گاهی یک اشتباه ساده در گرفتن شماره تلفن می‌تواند راهی برای همدلی و آرام کردن دل یک انسان نگران باز کند